

قهرمان مدرسه ما



گاز می زد گفت: «خیلی هم خوب می شه، اونم با تصویر بزرگ شهید فهمیده.» بعد هم ادامه داد: «راستی آقا، تانک هم می کشین تا یاد بگیریم؟ ما نقاشی مون خوب نیست آقا.

احسان که عاشق نقاشی بود و تازه از راه رسیده بود، تا آقای نقاش را دید، با هیجان گفت: «چه جالب! من هم عاشق نقاشی کشیدنم! چه جوری یاد گرفتین؟ کاش من هم بتونم یک روز روی دیوار مدرسه نقاشی بکشم!» آقای نقاش که کارش را شروع کرده بود، همان جور که با رنگ سبز یک گوشه ی لباس شهید را می کشید، گفت: «توی دانشگاه نقاشی خوندم. اونجا یاد گرفتم. تو هم اگر به نقاشی علاقه مندی، می تونی بری دانشگاه هنر و نقاشی بخونی.» بچه ها هنوز کلی سؤال و حرف داشتند بگویند که زنگ خورد و مجبور شدند برگردند سر کلاس. احسان همان جور که پشت سر بقیه سمت کلاس می رفت، پرسید: «تا زنگ آخر تمامش می کنید؟» آقای نقاش فکری کرد و صورتش را با دست رنگی اش خارا ند و گفت: «بله، به امید خدا تموم می شه.» زنگ تفریح بعد، وقتی بچه ها آمدند توی حیاط بیشتر نقاشی کشیده شده بود و زنگ آخر که خورد، دیوار مدرسه حسابی قشنگ شده بود. عکس شهید فهمیده بین یک عالمه گل دیوار را خیلی قشنگ کرده بود. بچه ها همان جور که کوله پشتی هایشان

و روی دیوار نقاشی بکشم.» علی لبخند زنان به مرد نقاش نگاه کرد و گفت: «عجب! پس اگر این جور باشه، فکر کنم عیبی نداشته باشه. حالا روی دیوار چی می کشین؟» مرد نقاش کمی از دیوار فاصله گرفت و از دور نگاهی به خطوط طرح روی دیوار انداخت و گفت: «می خوام تصویر یک دانش آموز شجاع رو روی دیوار بکشم.» علی فکری کرد و گفت: «یعنی کی می تونه باشه؟! نکنه علی لندی رو می خواین بکشین؟ همونی که از توی آتیش یکپو نجات داد اما خودش جانشو از دست داد؟ آره؟!» آقای نقاش عکس کوچکی را که توی دستش داشت به علی نشان داد و گفت: نه، این شهید اوایل جنگه و بچه ی قم. علی تا عکس را دید شناخت و داد زد: «اینکه شهید فهمیده است! عالی می شه.» بچه ها همه با لبخند سرهایشان را تکان دادند. یعنی بله، عالی می شود. سعید همان جور که ساندویچ نان و پنیرش را

روی دیوار خیلی از مدرسه ها پر از نقاشی های قشنگ است. آقای نقاش هم آمده بود تا روی دیوار مدرسه یک نقاشی قشنگ بکشد. زنگ تفریح که خورد، بچه ها دویدند توی حیاط مدرسه. تازه می خواستند مشغول بازی شوند که چشمشان به مردی افتاد که کنار دیوار مدرسه ایستاده بود و یک قلم مو و یک سطل رنگ دستش بود. بچه ها دویدند و دورش جمع شدند. علی داد زد: «سلام آقا، دارین چه کار می کنین؟! آقای مدیر می دونن شما اومدین؟ ناراحت بشن دعوا تون می کنن ها! اگه ما روی دیوار نقاشی بکشیم باید یک لنگه پا کنار حیاط وایسیم.» مرد قلم مو به دست تا این را شنید، برگشت و به علی نگاه کرد و در حالی که لبخند می زد گفت: «چرا دعوا کنه؟ من که کار بدی نمی کنم. تازه از خودش اجازه گرفته ام نقاشی کنم. اصلا خودش به من سفارش کار داده و پول هم گرفته ام که بیایم